

دو شعر از: محمد مختاری

رؤیا

رؤیا گشایش کلمه‌ست
بند آمد، زبان اتاق از خوابی آشفته ماه در محاق است.
سیب شکسته‌ای به هوا می‌اندازم
و پشت پنجره تخم شکسته‌ای کف ایوان برق می‌زند
منقار بی‌قرارش را در تاریکی فرو می‌برد کبوتر چاهی

حجم اتاق‌ها همواره کوچک می‌شود کوچک‌تر
پرهیز می‌کنند چشمان سرخ از آینه یا از چشم‌هایی که سال‌ها
در هم قرار می‌گرفته‌اند.
و تکه پاره‌های شناسنامه‌اش را کسی می‌پراکند
چون سنگریزه‌هایی بی‌نام

از پنجره چه‌گونه زمینی را می‌بینی؟
وقتی در آسمان سیب‌هایی شکسته سرگردان باشند
و در خیابان به گدایی ایستاده باشد هنوز ماندلشتام
که می‌اندیشد:
«کل جهان را دست‌ها چون سیبی می‌گیرند»

من آن ستاره را می‌بینم که دارد می‌شکند سیاه‌چال سریع را هم
می‌بینم
و تکه پوست‌های سپید...

ها؟

حالا چه چیز باید چاره کند وهمی را که در هواست؟
و لرزه‌های دل را می‌آویزد با صدای بی‌راهی که می‌آید ناهوا
و می‌رود بی‌محابا

حالا چه گونه باید شب‌ها پروا کرد از نجوایی ناپیدا
که گوش را می‌برد تا جایی
که آه باز می‌آرد تنها؟

آوای بی‌قرار ماه است آیا
یا که دلی فرو می‌ریزد در رؤیا؟
خطی که می‌رود از چشم
تا ماه و باز می‌گردد تا واهمه
تاریکی که را می‌آراید؟

حالا کجاست لب‌هایی که تنها وقتی آرام می‌گیرد
که بی‌آرام کرده باشد؟
حالا کجای دنیا آرام‌ست‌ها؟

۱۳۷۷